

<http://sardouzami.com>

راستش روي نسخه‌ي اول اين داستان، عين يك آدم ابتدائي نوشته بودم تقديم به كي و كي و كي، اما بعد فكر كردم ممكن است نوشتن اسم دوستانم بالاي اين داستان توهيني به آنها به حساب بيايد، آخه اين داستان خيلي ابتدائي است.

### داستان ابتدائي ي اكبر

چه قدر چيزهايي كه مي‌نويسم ابتدائي است.  
چه قدر جمله‌هايي كه واردش مي‌شوم ابتدائي است.  
چه قدر من ابتدائي‌ام و در ابتدائي كار.  
يك بار در يك داستاني نوشتم: سارتر در پنج سالگي مادام بواري خوانده است، آلبر كامو در بيست و چهار سالگي كاليگولا را نوشته است.  
اما من، امروز، در پنجاه و چهار سالگي هي چيزهاي ابتدائي مي‌بينم و هي با جمله‌هاي خيلي ابتدائي حول و حوش آن مي‌چرخم.  
يك ساعت مي‌نشينم يك تکه از روزنامه‌اي را رنگي مي‌كنم كه نشان بدهم کاربرد كلماتش در حدّ كودكان مدرسه‌ي ابتدائي است.  
سه ساعت مي‌نشينم ابتدائي ترين غلطها را از كتابي پيدا مي‌كنم مي‌گذارم روي سايتم كه نشان دهم نويسندهاش تا چه حدّ ابتدائي است.  
پنج ساعت مي‌نشينم عكس مي‌گيرم از صفحه‌هاي نشريه‌اي، سه ساعت هم مي‌نشينم تا عكس‌ها را بگذارم روي صفحه و چند جمله زيرش اضافه كنم و لينك و مينك كنم، تا نشان بدهم جستجوگري كه نتواند چيزي را جستجو كند، بودنش روي صفحه‌ي نشريه علاف كردن چهارتا خواننده‌ي جدي است، يعني پُز دادن بيهوده است، و پُز دادن بيهوده مخصوص آدم‌ها يا مجموعه‌هاي ابتدائي است.  
يك نيم روزم را پاي كامپيوتر خودم و پاي دوتا كامپيوتر كتاب‌خانه‌ي خيابان نُروُرو صرف مي‌كنم و بعد قدم به قدم از روي مونيتر كامپيوترم عكس مي‌گيرم از روند اينستل كردن لغت‌نامه‌ي دهخدا، كه مساوي است با اينستل كردن لغت‌نامه‌ي دهخدا، تا بتوانم به مسئولان دانشگاه تهران و به ديگران نشان بدهم مشكلات زندگي‌ي من اين همه ابتدائي است.  
گاهي براي دل خوشي‌ي خودم و سرگرمي‌ي خواننده يك كمپي چاشني‌ي مزه همراه جمله‌هام مي‌كنم، كه البته اسمش طتر نيست و همان مزه است كه در مقايسه با طتر خيلي ابتدائي است.

همه‌اش همین است:  
رنگی کردن چند جمله‌ی ابتدایی،  
توضیح چند نکته‌ی ابتدایی،  
نوشتن چند جمله‌ی ابتدایی،  
درگیر شدن با چند آدم ابتدایی،  
جنگ و جدل راجع به چند مشکل ابتدایی.

اما زندگی من فقط این نیست. گاهی هم برای خودم تفتنی دارم:  
روی بعضی از وبلاگ‌ها چرخ می‌زنم (وبلاگ‌ها کم و بیش مرا شاد می‌کنند)، چون یک جور صمیمیتی توی نوشته‌هایشان می‌بینم که خیلی ناز و کودکانه و ابتدایی است.  
روی بعضی از صفحه‌های شعر می‌چرخم (خیلی وقت است که از شعر فارسی، بجز تک و توک، چیزی دستگیرم نمی‌شود، ترجمه‌ی شعر هم که هیچ، همه‌اش هی احساس می‌کنم این ترجمه‌ها بدجوری ترجمه است و بدجوری ابتدایی است).  
روی بعضی از صفحه‌های داستان می‌چرخم (گاهی از خواندن داستان‌ها واقعاً بغضم می‌گیرد، از بس که زبان و موضوع و ذهنیت ابتدایی است).  
صفحه‌های مربوط به نقد معمولاً قاطی پاتی است. یعنی قاطی پاتی نمی‌تواند منظور را درست برساند. واقعیتش این است که آدم حتی اگر در این حد در ابتدایات غرق شده باشد که من، اما باید بتواند به ابتدایی‌ترین شکل و با همین ابتدایی‌ترین کلمات منظورش را برساند وگرنه هیچ کس همین منظور ابتدایی‌ی آدم را هم درک نمی‌کند. پس شاید بهتر باشد کلمه‌ی قاطی پاتی را با مثلاً شلم شوربا قاطی کنیم تا حاصلش بشود یک چیز هشل‌هف، بعد این هشل‌هف را هم اگر بشود با یک سری چیزهای دیگری قاطی کرد که هشل‌هف بودنش حسایی بزند بالا، آن وقت می‌شود حاصل آن را هر چه هست برای این منظور من به کار برد. یا، آهان، یادم آمد؛ یک مثال ساده که هر کسی دست کم یک بار هم شده باشد توی سینما دیده است، مهم هم نیست که آن هر کسی که گفتم زن باشد یا مرد، دختر باشد یا پسر، فقط اگر عمر طولانی کرده باشد و به مشکل فراموشی دچار شده باشد، دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید. بله، این دیگر از آن موارد است که حالا بهتر است واردش نشوم، چون ممکن است همین جور هی حرف توی حرف بیاید، و مرا برساند به جاهای دیگری، و مسائل دیگری، از جمله مشکل پیچیدگی در مثال آوردن و بعد هم به مباحثی برسم که توضیح ابتدایی‌ی خودم توش گم شود.

پس همین مثال ابتدایی را از من بپذیرید که نقد در حیطه‌ای که من هستم، شبیه این فیلم‌های جنگی قدیمی است. گلاادیاتوری هم می‌شود بهش گفت انگار. آره، یا شاید هم نه. الان یادم نیست. چرا یادم آمد، درست است، همان جنگ‌های گلاادیاتوری. حالا اگر هم من یک درصد مشخصات این جنگ‌ها را با جنگ‌های دیگری که توی فیلم‌های جنگی دیده‌ام اشتباه می‌کنم، شما می‌توانید فرض کنید، بله، اصلاً یک فیلم جنگی، گلاادیاتوری یا غیر گلاادیاتوری. اما آن کسی که می‌جنگد باید مثل جنگنده‌ی آن فیلم گلاادیاتوری یا جنگی‌ای باشد که من در دوازده سالگی گمانم دیده باشم. یک مرد نابینای نه چندان درشت و استخوان‌دار را تصور کنید، یا اصلاً حالا بگیرید یک آدم با قد و قامت متوسط. آره، این جوریه بهتر است، (چون من تا به امروز منتقد ایرانی ندیده‌ام که آن قدر استخوان‌دار باشد) اما حتماً باید نابینا باشد. یعنی توی آن فیلم، که انگار دومین فیلمی بود که توی زندگیم دیدم، یا شاید هم سومی. اولیش که یادم است سرخ‌پوستی بود. یعنی یک سرخ‌پوست بود که وقتی نیزه پرت می‌کرد به طرف آن یارو نامرده، نمی‌دانم چه جوریه پرت می‌کرد که انگار نیزه را ول می‌داد درست توی صورت من، و من هم ناچار می‌شدم سرم را بدم. حتی یک بار واقعاً نیزه را پرت کرد درست توی چشم من که اگر سرم را ندزدیده بودم حالا خودم درست عین همان گلاادیاتوره شده بودم که چشم‌هایش را کور کرده بودند. البته توی آن فیلم کسی کورش نکرده بود. از همان اول که وارد صحنه شد کور بود. صحنه هم یک تپه‌ی خاکی بود اندازه‌ی دوتا رینگ بوکس که مثلاً دوبرابر این رینگ بوکس‌هایی باشد که این روزها توی تلویزیون نشان می‌دهند. من اگر چه آدمی هستم در ابتداییات و با ابتداییات خودم کنار آمده‌ام، اما از دوتا مسابقه‌ی عالم به هم می‌خورد: یکی بوکس‌بازی است و یکی هم گاو بازی. به‌خصوص گاو بازی که خیلی خیلی ناجوانمردانه است. فکرش را بکنید یک گاو بیچاره را عصبانی کنند بفرستند توی میدان به آن بزرگی، بعد یک گاو باز بیاید وسط، چندتا نوچه‌گاو باز سیاهی لشکر هم همان حول و حوش مواظبش باشند، بعد این گاو‌بازه، همی گاو بدبخت را به بازی بگیرد، و همی با نیزه‌اش توی کمر گاو به آن زیبایی فرو کند، بعد به محض این که گاو به بالاخره یک جوریه، با هر فلاکتی که شده شاخش را به یک جای گاو‌بازه بند کند، نوچه‌هایش که همیشه سیاهی لشکرند، بریزند دورش و با هوله، هوله کردن، گاو بیچاره را گیج کنند تا وقتی که یارو هر طور که شده بالاخره شمشیر مادرجنده‌ی درازش را توی گردن گاو به آن زیبایی فرو کند، و بعد یک دفعه نگاه کنی و ببینی هزاران نفر گاوکش کثافت مثل خودش برایش هورا می‌کشند؛ هول ل ل ل له!

اسمش را هم می‌گذارند مراسم ملی یا چی؟ من که می‌شاشم به ملیتی که با کشتن گاو به آن زیبایی هوله می‌کشد.

حیف از فدریکو گارسیا لورکا که زیباترین شعرش را برای یک گاو‌باز گفته است.

من همیشه فکر می‌کنم آدم ابتدایی در این عصری که من هستم بهترین رفقاش را می‌تواند میان حیوانات پیدا کند. برای همین من سال‌هاست با این پلنگ خانوم زندگی می‌کنم و الان سه سالی می‌شود که با یک مشت کبوتر و سهره و سول‌سورت هم رفیق شده‌ام. اصلاً درست نیست. انسانی نیست. حیوانی هم نیست. هیچ حیوانی این جور برنامه ریزی نمی‌کند که شمشیر بکند توی گردن یک حیوان دیگری. البته سگ‌هایی دیده‌ام توی همین برنامه‌ی حیوانات که تلویزیون نشان می‌دهد. این‌ها در واقع یک جور برنامه‌ریزی ابتدایی می‌کنند، یعنی برنامه‌ریزی هم نمی‌شود نوشت. غریزه‌شان خودش برنامه می‌ریزد که چندتایی بروند حمله کنند و یک گاو بزرگ کوهی را ترتیب بدهند. تازه این کار را هم به خاطر ابتدایی‌ترین نیاز تن‌شان می‌کنند که گرسنگی است. اما این که آدم یک گاو بدبخت را به آن شیوه به زانو دریاورد... من که هیچ وقت این جور چیزها را نگاه نمی‌کنم. یکی دوباری هم که دیدم اتفاقی بود. خیلی چیزها توی زندگی آدم اتفاقی است. دیدن آن فیلم گلا دیاتوری هم اتفاقی بود. یعنی آقا مقصود که رفیق داداشم بود با او خانه‌ی ما بود، بعد وقتی می‌خواستند بروند بیرون من رفتم بهمش گفتم آقا مقصود جون مادرت آگه می‌خواین برین سینما منام برین. بعد چون آقا مقصود مادرش را خیلی دوست داشت وقتی می‌خواست با داداشم برود، گفت اکبر تو هم بیا. داداشم گفت نه، ما کار داریم. آقا مقصود گفت نه، ما می‌خواهیم بریم سینما، اکبرم باید ببریم. داداشم آمد بگوید فلان و بمان، اما آقا مقصود گفت جون مادرمو قسم داده. این طوری است. واقعیت این است که همه چیز(بنا بر یک اصل ابتدایی) به همه چیز ربط پیدا می‌کند. آقا مقصود به مادرش، من به آقا مقصود و سینمای آن روز. سینمای آن روز به آن گلا دیاتور. کور بودن آن گلا دیاتور به منتقدهای ایرانی. این است که هست. هیچ کاریش نمی‌شود کرد. گلا دیاتور کور بود، من که کور نبودم. خوب دیدم. خوب هم یادمانده که چطور وسط یک عده ایستاده بود و هی از چپ و راست یورش می‌برد و بدون این که ببیند دارد کی را می‌زند هر کسی دم بال و پرش می‌رسید یا سرش می‌پرید یا دستش یا تخم‌هاش را می‌گرفت و نعره می‌کشید. حالا این صحنه‌ی جنگ تا جایی که یادمان هست سه تا بود. یکی این که گلا دیاتور همین جور بدون این که ببیند کی را می‌زند می‌زد و لت و پار می‌کرد، یکی یک صحنه‌ی خیلی هیجان انگیزی بود که برای یک بچه‌ی دوازده ساله که نمی‌داند نقد چیست یا منتقد کدام است خیلی لذت بخش بود. ماجرا هم این بود که گلا دیاتور با یکی از رفقاش داشت دور و بر همان رینگ بوکس بزرگ که گفتم راه می‌رفت، بعد یکی داد زد دزد!

آقا مقصود داد زد دزد!

یکی گفت جاکش!

داداش من سوت کشید! (سوت دو انگشتی یعنی، که صدایش خیلی بلند است).

بعد یک سوت هم از ته سالن آمد.

و يکي از راست.  
و يکي از چپ.  
و ناگهان من ديدم داداشم از تمام گوشه و کنار سالن سوت مي کشد.  
و بعد درست توي همين هير و وير ديدم گلادياتوره ايستاده وسط ميدان و رفيقش از آن ته  
ميدان داد مي زند، راست!

و گلادياتوره مي چرخد به سمت راست؛ يکي نصف مي شود.

و رفيقش داد مي زند چپ!

و گلادياتوره مي چرخد به سمت چپ؛ يکي نعره مي زند.

و خلاصه يک چند دقيقه اي اين جور ي بود:

راست!

يک دست مي پريد.

چپ!

يک کله مي پريد.

يه قدم برو جلو!

شمشير تا دسته فرو مي رفت توي يک شکم.

پشت سرت روي اسب!

يک پاي سوار با شکم اسب مي دريد.

بله درست همين جور ي بود.

اما صحنه ي سومش که شايد از همه جالب تر باشد اين بود که فيلم پر پر مي کرد، صحنه  
خاموش و روشن مي شد، سرو صداي تماشاچي و سوت و داد و دزد، دزد و جاکش و کوني و  
مادر جنده و خوار کسده و کيرم تو حلق پدريت، همه با تصاوير معلوم و نامعلوم روي پرده يکي  
مي شد و نوشتن چنين صحنه اي بدون شک کار بهرام بيضايي است، اما اگر من بخواهم به شيوه ي  
يک سناريو نويس ابتدائي آن را بنويسم يک چنين چيزي از آب درمي آيد:

کلوزآپ کله ي گلادياتور (که هنوز البته کور بود).

صداي يک تماشاچي: دزد!

يک چيز نامشخص روي پرده.

کوني!

سوت!

يگ دست خون آلود.

سوت!

دزد!  
کُش کش!  
دهاني که باز مانده است.  
سوت!  
سوت!  
خوارجنده!  
تصویر مدیوم گلا دیاتور.  
سوت!  
اي تو حلق پدرت!  
خنده ي يکي که معلوم نیست کیست.  
پرده ي سینما سیاه.  
سوت، سوت، سوت!  
جاکش!  
کشیده شدن شمشیر روی کتف گلا دیاتور.  
فرو رفتن شمشیر توي یک شکم خون آلود.  
میدتو، مید!  
سیاهی روی پرده.  
جاکش! مید! سید!  
گلا دیاتور با یکی گلاویز است و نفس نفس می زند.  
گلا دیاتور و چند نفر دور و برش.  
صدای خیلی خیلی بلند شیشکی!  
کلوز آپ یک یارو.  
فیلم روی پرده می سوزد.  
سوت و شیشکی و همان فحش ها و سوت.

بله، می گفتم تاریخ مکتوب می خوانم می بینم یک مشت دروغ هایی است که مخصوص فریب دادن کودکان کلاس های ابتدایی است.  
تاریخ شفاهی می خوانم (که البته اصلاً شفاهی نیست، یا دست کم وقتی به من می رسد مثل هر تاریخ ثبت شده ی دیگر روی کاغذ است و توی کتاب ها) می بینم هم دروغ است، هم گاهی وقت ها از نظر خاک بر سری واقعاً تک است؛ و معنای همه ی این ها یعنی که خیلی ابتدایی است.

مطالب سياسي هم كه كاملاً روشن است، يعني تا جايي كه به من مربوط مي‌شود، ساده‌ترين جمله‌اي كه مي‌توانم براي‌ش به كار ببرم اين است كه: حاصل تمام چيزهاي ابتدائي است.

اما گاهي مي‌شنوم كه بيرون از مجموعه‌اي كه منم جهان تغيير کرده است. به تغييرات بيرون از خودم، راستش، زياد دل‌خوش نمي‌شوم، اما گويا كنجكاوي اولين احساس ابتدائي است.

مي‌روم؛ هر جايي كه مي‌توانم بروم.

مي‌گردم؛ هر جا را كه مي‌توانم بگردم.

مي‌خوانم؛ هر چه را كه مي‌توانم بخوانم.

بحث مي‌كنم؛ با هر كه بتوانم و هر جا كه دست دهد.

بحث كردن هم براي آدمي با خصوصيات ابتدائي من هم اين جور است كه اگر بتوانم حرفم را به كرسي بنشانم خوش حال مي‌شوم و چنان ستون فقراتم را راست نگاه مي‌دارم كه انگار درست همانم كه بعضي‌ها معتقدند خداوند به هيئت خود آفريده است، و احساس مي‌كنم منجي تمامي بشريت همين منم، و بعد هي تند و تند آيه صادر مي‌كنم، يورتمه مي‌روم؛ چهارنعل مي‌تازم و خلاصه اين كه هيچ بني‌بشر، و هيچ غير بني بشري جلودارم نيست. اما كافي است توي بحث كم بياورم.

اولش يك كمى بفهمي نفهمي بغض مي‌كنم،

بعد همين جورى كه بحث مي‌كنم لا به لاش كمى گريه مي‌كنم (كه البته گريه كردن يك جورى است كه توي آن شلوغ پلوغى و رگ گردن شق شدن‌ها چندان ديده نمي‌شود و تازه خودم هم ياد شعر شاعري قديمي مي‌افتم كه گفته است اشك كباب موجب طغيان آتش است، و خلاصه دور اين يكي را خيطن مي‌كشم.)

بعد يك كمى بي‌قرار مي‌شوم،

بعد دست و پام شروع مي‌كند به لرزيدن و آب دهنم خشك مي‌شود،

بعد هي دلم شور مي‌زند،

بعد همين جورى كه هي طرف (كه البته هميشه عين خود من است) يورتمه و چهارنعل پيش مي‌رود هي مي‌خواهم هر طورى شده جلوش را بگيرم، اما از آن‌جا كه آدم پياده، حريف آدم سواره هرگز نمي‌شود، هي ميخ مي‌كنم به سواره بودن او و پياده بودن خودم، و هي توي دلم به حال بيچاره‌ي خودم گريه مي‌كنم.

بعد هي تلاش مي‌كنم، جان مي‌كنم كه يك جورى، هر جورى يعني، خود بدبخت پياده‌ام را

به يك جاي اين سواره هميشه سواره آويزان كنم.

به پاهاش،  
به دم اسبش،  
به گردن اسبش؛ به تخم‌هاش،  
به هر کجا که بشود، می‌گویم مفت چنگ من.  
آن وقت دیگر بیا و بین.  
به هر شیوه‌ای متوسل می‌شوم.

داد می‌زنم؛  
دروغ می‌گویم؛  
دبنگ پشت دبنگ هی به هم وصله پشت وصله می‌زنم.  
انواع قهمت‌ها را بهش حقنه می‌کنم:  
دزد! کلاه‌بردار! بی‌ناموس! قاچاقچی!  
اگر حزب‌اللهی باشد، داد می‌زنم مجاهد است!

اگر مجاهد باشد داد می‌زنم که این خودِ خودِ آیت‌الله کیانوری‌ی حزب توده‌ای است!  
اگر توده‌ای باشد، داد می‌زنم به شرفم قسم بچه کونی است! (چون این جورِی وارد حیطه‌ی  
ناموسی می‌شوم، و تا طرف بیاید ثابت کند که کونی نیست، چند نفری، می‌بخشیده‌ها، کونش را  
آش و لاش و کرده‌اند.)  
اگر کونی باشد، داد می‌زنم این مادر قبحه کون کن است! (این جورِی خون جلو چشم همه را  
می‌گیرد و تا طرف بیاید به خودش بجنبد، توسط دیگران لت و پار شده است. چون توی این  
حیطه‌ای که منم، تا جایی که تجربه کرده‌ام، کلمه‌ی کون کن تنها کلمه‌ای است که باعث خشم  
پیر و جوان می‌شود، و به محض این که چنین کلمه‌ای از دهان خودم بیرون بزند، حتی خودم هم  
چنان خون جلو چشمم را می‌گیرد که می‌توانم خرخره‌ی طرف را با دست و دندان و هر جای  
دیگرم تکه پاره کنم.)

اما به قول قدیمی‌ها، وقتی که همه‌ی آب‌ها از آسیاب افتاد، به خودم نگاه می‌کنم، و می‌بینم  
برای آدمی که من هستم، در نهایت همین کافی است که هر کجا هستم و توی هر جمعی هستم مرا  
بپذیرند و به من احترام بگذارند و وقتی در خلوت خودم جلو آینه می‌ایستم، می‌بینم در نهایت  
برای من چندان فرقی نمی‌کند که جزئی از حزب‌الله باشم یا مجاهد یا یکی از هواداران حزب توده  
یا در نهایت یکی از کونی‌ها باشم یا کون‌کن‌ها. مسئله‌ی اصلی‌ی من همیشه بودن است و بودن هم  
بنا بر اصل ابتدایی‌ی هستی، حق کاملاً ابتدایی‌ی من است.

حالا براي اين که کل زندگيم را زير و رو نکنم، همين قدر بگويم که خلاصه در هر چيزي همين گونه هستم که توضيح دادم و خواننده هم گوساله نيست که آدم هي دوباره همه چيز را اين جور ي براش تکرار کند و بنويسد:

وقتي حزب اللهی هستم ابتدایي ام.

وقتي مجاهدم ابتدایي ام.

وقتي توده‌اي هستم ابتدایي ام.

وقتي اکثریتی و اقلیتی و پیکاری و چي و چي هستم ابتدایي ام.

نه، اين توهين به خواننده است، و هيچ نویسنده‌ي عاقلی در سال هزار و سيصد و هشتاد و چهار چنین خطبی نمی‌کند، مگر من که اکبر سردوزامي هستم و نویسنده‌ي اين داستان ابتدایي ام.

اما با اين همه، گاهي پيش می‌آيد که من هم مثل هر آدم ديگري کمی به خودم و به بودن خودم فکر می‌کنم. گاهي شده است که تمام شب را تا خود صبح نشسته‌ام و هي به زير و بم زندگي خودم فکر کرده‌ام. خودم را زير و رو کرده‌ام. ديگران را پشت و رو کرده‌ام. هم خودم و هم ديگران را هم زير و رو هم پشت و رو کرده‌ام.

خُب، واقعیت اين است که من زماني حزب اللهی بوده‌ام، بعد مجاهد شده‌ام (با حفظ سمت حزب اللهی البته)، بعد یک کمی افکار سوسيالیستی داشته‌ام (با حفظ افکار حزب اللهی و مجاهديني البته)، بعد یک کمی افکار کمونیستی، (يعني حزب اللهی - مجاهد - کمونیست بوده‌ام)، و حالا هم که اين جا جلو اين مونیاتور اين کامپیوتر نشسته‌ام یک پست مدرنیست سفت و سخت تمام عيار ابتدایي ام. چيزهایی از دريدا خوانده‌ام، چيزهایی از بودريار و کي و کي، که حتی اسم‌هاشان يادم مانده است. اگر بخواهم بحث کنم از همين حالا که ساعت ده شب است تا فردا صبح می‌توانم راجع به پُست مدرنیسم و پدر مادر و جدّ و آبادش حرف بزنم، البته به همان شیوه‌ي ابتدایي خودم.

اما به قول قدیمی‌ها، وقتی همه‌ي آب‌ها از آسیاب افتاد، و تنها شدم، به خودم نگاه می‌کنم و می‌بینم نه‌خير، هيچ اتفاقی در عمق وجود من نیفتاده است و هنوز که هنوز است همان قدر ابتدایي ام.

وقتي تمام ماجراهاي زندگي ي آدم داستان و کل داستان به اين جا ختم شود، پس خوانندگان عزيز اين داستان ابتدایي من، اجازه بدهيد اين داستان را هم مثل داستان‌هاي قبلي اين جوري تمام کنم:

به تاريخ گوز گوز گوز

